

و ترمیم آنها برای جلوگیری از تجاوزات
فرانسویها و منکوب داشتن متجاوزان یک کشور
آلمان سرود .

اشلوزر [را ل ز] (راخ) (۱) (متولی ۱۸۰۹م)
یکی از مورخان معروف و مشهور آلمان بود که
اکثر عمر خود را در روسیه گذراند
والدش اسلاوی را کاملاً آموخت و آگاهی
مربوط به روسیه و تفریحی که مکمل تاریخ روسیه
بود تألیف کرد وی نخستین کسی است که تاریخ
تهدیب شده از خرافات روسیه را نوشت
و حقایق بسیاری را که تا روزگار او پنهان
بود آشکار ساخت .

اشلوسر [را ل س] (راخ) (۲) (۱۸۶۱م)
یکی از مورخان معروف آلمان بود که
تاریخ مکمل ازمنه قدیم و نیز تاریخ قرن
۱۸ را نگاشت تاریخ عمومی بزرگی هم
تألیف کرد که تا کمال آن موفق نشد .

اشلوسلورس [را ل س] (۳) (راخ) نام
قصه‌ای در بابالت نرزی که (نیزین گراد) روسیه
است و در ۳۲ هزار گزی شرف سرور گذرد
سامل دریاچه لادوگا و شط نوا واقع شده
است این جامه‌ساز و نمید گاه مهسان میامی
بود و ایوان ششم را هم در همین محل باز
داخته بودند .

اشلون [را ل ن] (راخ) دختر پیشگی از
قرن دوازدهم و حواص بزرگ قسطنطنیه و
معاصر نرمان بود . رجوع به تاریخ نرمان
ص ۲ شود .

اشله [را ل ن] (راخ) شیل
[ش] (تاج العروس) (منتهی الارب) معنی
حما که زور زده در بر کند . و زره کوتاه
دروز . زره بر کلاه . (آندراج) رجوع
به شیل شود .

اشلیخنگرول [را ل ن] (راخ) (۴) یکی
از مؤلفان آلمان بود که کتاب پیشگی
ص ۳۴ از ۳۴ فصل در ترجمه اصوات
مشاعر آلمان تألیف کرد و در سال ۱۸۲۱-
در گذشت .

اشلیش [را ل ن] (راخ) نا ایشیا در تدون
هیت قدیم هندوان یکی از ممتاز ستارگان
بود که ذوالذنب و ستارگان دیگری بر آن
مشارک بود و نامت حد کواکب آن ۶ بود
رجوع به تحقیق ۱۹۱۵ صفحات ۱۴۶ و
۲۴۳ و ۲۴۵ و ۲۴۶ شود .

اشلیشا [را ل ن] (راخ) رجوع به اشلیش
ص ۱۴۶ تحقیق مالهند شود .

اشلیم [را ل ن] غده‌ایست مانند گن اگر
آنرا بصورت غذا حاصل شود و از آن آس
سازد و آس کرده نان میزد و آن در هند
گسار بسیار میشود . کدافی العلی - و
گوبد و ارماتی صند گد و است (۵) که

بعضی سیاه و بعضی سرخ در میلان گشت
کنند روید و گویند یا صید چنگلی . (مؤید
الفضلا) .

اشلیم (۱) طایفه و قریه‌ایست در داخل
عمر غربی - (مراسد) نامیه یا قریه‌ایست
در کناره مصر غربی . (معجم البلدان) .

اشلوکی [را ل] (راخ) همی است جز
دهستان حومه بخش کوجصفهان شهرستان
رشت که در ۲۰۰۰ گزی خاور کوجصفهان
و ۳۰۰۰ گزی شوسه کوجصفهان به لاهیجان
واقع است متعلقه جنگه - متصل - مرطوب
و مالاریائی و سکنه آن ۲۲۲ تن میباشد که
شبه اقله و بلجیه و گیلکی فزوسی معنی
میگویند مصروف آن خوشایوب از سفید و
برنج و آرد و حبوبات است . شغل اهالی زراعت
و مکاری و راه آن مالرواست . (الزهرنگ
چتر اقبالی ایران ص ۲) .

اشم [را ل] (ع مع) اسم بی هلی فلان
در دناک شده . (ارمنتهی الارب) و صاحب
تاج العروس آرد . لغت‌بست در ارم .

اشم [را ل] (ع مع) مرد بلندی
(منتهی الارب) . (معجم‌الذمه) . (روزنی) .
(تاج المعاصر بیعتی) . (زمخشری) . (مهذب
الاسماء) . (آندراج) . ج ۵ شم [شم] [شم]

(منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . کعب
گوید . شم العرافین اطلاق لاسهم . (تاج
العروس) و رجوع به شم شود مؤلف آن
عبد [س م] است (مؤلف الاسماء) . (منتهی
الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج العروس)

و رجوع به شاه شود . صاحب تاج العروس
ذیل شم آرد . و هودان بطول الاف و
باق و شیل رفته قهواشم بین الشم و همی
شده و فنی صغه (م) یسب من لپشته له اشم .
(تاج العروس) . ا جیل اشم کوه بلند .
(منتهی الارب) . (آندراج) . کوهی بلند .
(لوزنوی) . (تاج المعاصر بیعتی) . ج ۵ شم
[س م] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) و

در زرات و فخر طرد اشم بود . (ترجمه پیش
ص ۳۶۹ صفحه سنی کتابخانه ولف) ا هتیر
صاحب سبک . (منتهی الارب) السید قو
الامه الکبری . (۵) (اقرب الموارد) .

سحر السید دو الاله . اشرف العس .
(تاج العروس) ا دوش بلند سر استخوان .
(منتهی الارب) . العنک المرمع المشاشه .
(اقرب الموارد) . (تاج العروس) . [س م] ن
بصیلی) یوی دارتر ا اشم من هنی و اهدی
من حنر اشم من ذره . من اعمده من هقل .

اشمات [را ل] (ع مع) شاد گردآیدین
کسی را بید دشمن اسم الله باشد گرداند
او را شادای بنه دشمن . (منتهی الارب) .
شاد شدن بعد دشمن . (آندراج) شاد کلام

کردن دشمن - (روزنی) . شادمانه کردن
دشمن . (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۳)
شاد کام کردن دشمن . (تاج المعاصر
بیعتی) (۶) و صاحب اقرب الموارد آرد .
اشمات یعنی او را مورد شامت و
نکوهی دشمن قرار داد و دشمن یا او
آنبیان کرد که نتیجه شامت او بود یا
بخطرات شامت باوی بندی کرد و گاه شامت
از جاس دوست و مشتق بکسی است که
دلخده است و از وی روی گردان نیست
چنانکه شاعر گوید .

و اشم شی من کان فیکه یخوم -
(اقرب الموارد) .

اشمار [را ل] (راخ) شمار
صدا بر روی دریاها بشمارند
حون نیم دبیری که قلع کرده باشند .
منوچهری .

این قریب اسما را نبود و اما مولوی .
و رجوع به قرب اشمار شود .

اشمار [را ل] (ع مع) همه بسان ناه را
پسن . (منتهی الارب) . شتابیدن آرا .
(منتهی الارب) . شتابیدن کسی را . (المجد) .
|| آبتن کردن فصل باقه را . آبتن
گردآیدین شتر . ماده شتر را . (منتهی
الارب) (۷) || در نوردین . یقال اشمره
بالسيف اندسه . (منتهی الارب) . اشمره
بالسيف اندسه . (المجد) .

اشماس [را ل] (راخ) آفتاب ناک شدن
روز . (منتهی الارب) (آندراج) . اشماس
روز . پیدا بودن خودشید در آن . (ار
المشدد) . بافتاب شدن روز . (روزنی) .

اشماص [را ل] (ع مع) ترسیدن و
بسنک شدن . (منتهی الارب) .

اشماط [را ل] (ع را) رج شط . [ش]
وان . (منتهی الارب) . (المشدد) . رجوع
به شط شود . اندوهی که در گوارایی غذاها
نکاز می روند . (ناظم الاعطال) .

اشماط [را ل] (ع مع) در آبتن
جزیرا بحیری . اشماطه . (منتهی الارب) .
(المشدد) . (آندراج) . ا دوه وی شدن
مرد . اشماط ارجل اشماط . (منتهی الارب) .
(آندراج) . در آبتن سبیدی سیاهی موی
کسی . (ار المشدد) . اشماط اشماطه .

رجوع بدو مصدر مریور شود .
اشماع [را ل] (ع مع) نور گستر آیدین
جراغ . یقال اسح السراج اذا سطع بوجه .
(منتهی الارب) . (آندراج) . درخشیدن چراغ .
(ار المشدد) روشن شدن چراغ . (تاج المعاصر) .
اشمال [را ل] (ع مع) شمال داشتن
گوسفند را . (منتهی الارب) رجوع به شمال
سود . اشمال گوسفند . ساختن نوچه مانند
(سنان پند) برای امتان آن با رو پوشیده

(۱) در المجد چنین است . السید دو الاله الکبری . (۲) Schlösser . (۳) Schlüsselburg . (۴) Schlichtgroll . (۵) Schloezer . (۶) معنی روزی و تاج المعاصر در مشون دیگر دیده شده . (۷) در آندراج . شتر را در نوردین طلع اسر .

شوق (از التمجید) [ع] یعنی در میان کسان
 را آنجا که بگویند اشعارم شرفاً (از منتهی -
 الاقرب) اشغال کسی بود یا بخوبی یا بدی
 همه آستان را مشمول آن ساختن (از
 التمجید) [ع] شبه دادن کسی را که چادر
 باشد (منتهی الاقرب) (آندراج) (۱) -
 [ع] صلب چادر مشعل گردیدن - (منتهی
 الاقرب) (آندراج) (التمجید) [ع] برچیدن
 از سرما آنچه بر درخت بود - (منتهی
 الاقرب) برچیدن خرما آنچه بر درخت باشد
 (آندراج) اشغال نطفه برچیدن از درخت
 خرما آنچه صلب بود (از التمجید) [ع] یک
 نیمه تا دو ثلث از ماده گاو را آبستن
 کردن گشن - چنانکه گویند اشمل الفل
 شوله یک نیمه تا دو ثلث را از گاو آبستن
 گردانیدن گشن (آندراج) [ع] در باد
 شل در آمدن يقال اشلوا ای دخلوا فی
 الشال (منتهی الاقرب) (آندراج) اشال قوم
 دو آمدن آن در باد شمال (از التمجید) در باد
 شمال شدن (تاج المصنوع) [ع] بسوی باد
 شمال شدن (منتهی الاقرب) (آندراج) -
 اشال ماد بسوی شمال دریدن آن (از
 التمجید) -

اشمام [ع] (ع معر) و بیدن (منتهی
 الاقرب) چیز خوشبوی را بیدن (از
 اقرب المولد) (غیاث) - [ع] مویانین -
 (منتهی الاقرب) (تاج المصنوع) (محل
 اللغة) (غیاث) [ع] سر استیج رفتن و بوی
 و راست بر گشتن - (منتهی الاقرب) -
 (آندراج) گلشن در حال سر باشد کردن
 (از اقرب المولد) سر را بده کردن رفتن
 سر داشتن در وقتان گدس در حال سر
 افرادی و تکرار (از تاج المصنوع) [ع] اشک
 برین حنا و خافیه ختن و اطرا يقال
 اش اشحده الختان اما اخذ منه قديلا -
 (منتهی الاقرب) [ع] زده شدن به ریح
 نفاخ ریح اسفت و النفاخ (از اقرب
 المولد) [ع] عدول کردن از چیزی - (از
 تاج المصنوع) (منتهی الاقرب) اشام
 حرف در تداول فراوان معولان عبارت از
 اشاره کردن به حرکت استی آنکه آوازی
 بر آید - و چندی است در شعر بوزن حلال
 برسد - (از اقرب المولد) اشام حرف
 ساکن کردن آن ایام آوردن آنها بدان
 سن که هر بشامه کس در باید و کفیه
 آنرا درک نکند (مجاز اللغة) و در کسر
 کفیه آوده اند و حرکت غده از
 صه و کسر به بردادن صورتی که سینه
 شود و تنها از حرکت لب دانسته آید -
 غمه کردن لب و آن وقتی است که حرف
 موقوف علیه مصوم باشد حرف ساکن را
 بوی شبه یا کسر دادن طبری که سینه
 شود و حرکت لب دانسته شود جفیف دادن
 حرف را از نگشتن نشود و جراحی آرد -

آماده کردن لبها برای تلفظ کردن شبه
 است لیکن شبه تلفظ در دنیا بدین منظور
 که شبه ماقبل آن یا شبه حرف موقوف
 علیه را بجهانند و بیدست که شخص کور
 آنرا درک نسکند (از تعریفات) و باین
 حرف را شبه یا کسر بروشی که شبه
 نشود و در صحاح آمده است بویانیدن شبه
 یا کسر بحرف است و هو اقل من روم
 الحركة لانه لا یسمع و انا یبین بحركة
 الشفة ولا یستد بها حركة لشفها والعرف
 الذي فیه الاشمام ساکن او ساکنین ولا
 یکسر و زناه (از منتهی الاقرب) (تاج المصنوع) -
 در نزد فارسیان و عربان عبارت از اشاره
 به حرکت است بی آنکه آواز بر آید و بقولی
 قرطبه دادن دو لب بروضع و صورت طبیعی
 آنست و هر دو قول یکپست - و اشام بضم
 اختصاص دارد خواه حرکت اعراب و خواه
 بناء بود در صورتیکه لازم باشد و باین معنی
 از اشام و تضامت چنانکه در اتفاق آمده
 است اما اشام بمعنی اینکه کسر را بضمه
 مایل کند چنانست که بی ساکن پس از
 واو را اندکی صمه میل دهند از ضرورت که یا
 تابع حرکت ماقبل خود باشد و عربان و
 فارسیان اینگونه را در کلمههایی نظیر (قیل)
 و (بیع) بکار برند و برخی گفته اند اشام
 در کلمههایی چون (قیل) و (بیع) همچون
 اشام در حالت و تضامت یعنی بر هم نهادن
 دو لب یا کسر خالص فاء الفعل - و این
 اختلاف در نزد دو گروه مشهور است - و
 بقولی اشام آنست که پس از بی ساکن
 صمه خالص بعد از کشته و این رای غیر مشهور
 است و هرش از اشام در کلمههایی چون
 (قیل) و (بیع) اعاده دادن به پشت که اصل
 شبه در اوایل این حرورست - چندی است در
 فوائد الغیبیه در محصل معجون -

[ع] از کشف اصطلاحات الفنون) و در محکم
 آمده است اشام هر حرف ساکن چه کسی
 خفی است که به بیاد برود شود و در دنیا
 درهم نشکند چنانکه بیبوه هنگامی که این
 شعر را اشاد کرد -
 منی امام لایؤذنی الکری
 نیلا ولا أسمع اعراس المظنی
 فافرا حد کلمة لایؤذنی معربم خواهد
 و آنگاه گفت «بینه ریحی از تاربان بدان
 بوی صه میدهند چنانکه گوی گمبه اند -
 (منی امام غیر مؤذنی) و جوهری در سیوه
 پس از اشاد این بیت نقل کرده است که
 حرف صه قالب اندکی بوی صه میدهند و
 اگر به حرکت اشام اعشا شود وزن بیت
 درهم میشکند و تطبیح آن به اسان میگردد
 (رقی الکری) مباحثی و چنین وزنی
 تنها معاین بحر کامل است در صورتیکه
 این بیت او بحر زحاست (از تاج المصنوع) -
 و او اشام صه و او مدوا را گویند و را

که این را بعد از خای نقطه دار مفتوح
 خوانده میشود و ضمه آن خالی است بلکه
 بوی از شبه دلازد - (ناظم الاطبا) -

اشمان دهگاه [ع] (راغ) دهی
 است جزء دهستان دهشال بعضی آستانه
 شهرستان لاهیجان که در ۱۸۰۰ گزی
 شمال آستانه و ۶۰۰۰ گزی حسن گیلهو
 دهشال واقع و منطقه جلگه - مشتمل بر طوبی
 و سکنه آن ۴۰۰ تن است مذهب آنان
 شیعه است و بلهغه گیلکی فارسی سخن
 میگویند آب آن از نهر سالار خوب سفید
 رود تأمین میشود و محصولات آن برنج
 سیفی و مختصر گندم و راه آن عالی است -
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) -

اشمان کماچال [ع] (راغ) دهی
 است جزء دهستان حسن گیاده بعضی
 آستانه شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰
 گزی شمال آستانه و ۹۰۰۰ هزار گزی
 جنوب حسن گیاده واقع و معلی جلگه -
 متصل - مرطوب و مالدارانی و سکنه آن
 ۴۵۴ تن است مذهب آنان شیعه است و
 بلهغه گیلکی فارسی سخن میگویند آب
 آن از چشمه رود منسوب از سفید رود تأمین میشود
 و محصول آن برنج کتف امیرشم و سیفی
 کاری و شش اهالی زراعت است - این ده در
 کنار راه فرعی آستانه به حسن گیاده واقع
 است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) -

اشماویل [ع] (راغ) حوالیقی در
 ضمن بحث از تبدیل شین و سین در عرب
 آرد و گویند «عرب» سر اوایل و اصل
 و اصل آن دو «شوال» و «اشماویل»
 است و این علت ردیفکی است شده در
 همد است - (از العرب ص ۷ ص ۱۱) و
 رجوع به اسماعیل شود -

اشموزار [ع] (ع مع) منبیس و
 گرفتار شدن (منتهی الاقرب) (ناظم الاطبا)
 اشتراک از چیزی و منقبض شدن و رسیدن
 از چیزی بسبب ناخوش داشتن آن (از
 المصنوع) با هم آمدن - و هم آمدن (از چیزی)
 (زوزنی) بهم در شدن - (رحمان علامه
 حرطی ص ۱۴) رسیدگی از چیزی -
 (در معشری) - انتقال از چیزی - اگر از
 چیزی - فرت و شعور از چیزی - گرفته خاطر
 شدن از چیزی - درهم گرفته شدن از چیزی -
 رسیدن شدن از چیزی - [ع] مکروه و ناخوش
 داشتن چیزی را - و نه الحدیث سیلیکم الامراء
 فخر منه العلو و نشر ميم التلوا -
 (منتهی الاقرب) (ناظم الاطبا) (التمجید) -
 رسیدن - (رحمان علامه حرطی ص ۱۴) -
 ناخوشه ای از چیزی - (در معشری) - نفور
 نفس از کسروه - (منتهی الاقرب) -

(ناظم الاطبا) - رسالت سخن - قرع
 شعر - (التمجید) [ع] اشمرار (ووزی) -
 مرخود لرزیدن بسبب فترت از چیزی - (از

(۱) در امعه مشطه است رجوع شبه و مشطه و مشر شود -

السنجد .

اشمطاط - [ا ش م ط] (ع مری) دو موی . شنب و یقال اشمط الرجل . (منتهی الارب) دومویه شدن . و رجوع به اشمط و اشمطاط شود .

اشمخراجه - [ا ش م خ ر ا ج] (ع مری) دوازدهم شدن (منتهی الارب) . (اشمخراجه) (ظلم الاطبا) . دوازدهم چیزی (از السنجد) یا بلند بودن کوه . (از السنجد) بلند شدن - (زوزنی) منظور بلندی کوه است .

اشمندان - [ا ش م ن د ا ن] (ع مری) یا اشمین بلفظ تنبیه بگوسی در شهر رزاج بن ریمه السمری برآمد فسی یادش .

جعتا من امر من اشمین و من کل حی جعتا قبیلا .

نام دو کوه است .

نهر گوید اشمندان تشبیه اش به دو کوه است در میان مدینه و خیبر که دو قبیله جهینه و اشمندان فرود آید - (از مسجم البلدان) ابو یوفی نام دو نیله است - (مسجم البلدان) و رجوع به اشمین شود .

اشمذة - [ا ش م ذ ة] (ع مری) تیر پرواز - (منتهی الارب) . (ناظم الاضنا) .

اشمذین - [ا ش م ذ ین] دو کوه است بین مدینه و خیبر (از مرصد الاطلام) رجوع به اشدان شود .

اشموسا - [ا ش م و س ا] بومی از مرو است که کم بود از سایر اقسام است . (نهرست مغز الاویه) گویا صورتی از اشموسا یا برعکس است و رجوع به اشموسا شود .

اشمزه آدم - [ا ش م ز ه ا د م] رجوع به اشمزه آدم شود .

اشمیین - [ا ش م ین] نام محلی است رجوع به همدان القریه ح ۶ ص ۵۸ شود .

اشمط - [ا ش م ط] (ع مری) مرد سپید سیاه موی . ح شط [ش] (منتهی الارب) .

مرد دومویه یعنی نیم پیر . (اشمخراجه) نیم پیر (مستور المنة) . آمیره موی . دوموی (زوزنی) . (تاج المصادر) . مرد دوموی یعنی نیم پیر . دوموی و اشی شمط ح شط (مهذب الاسماء) .

اشمطاط - [ا ش م ط ا ط] (ع مری) دوموی شدن (منتهی الارب) . دومویه شدن . اشمطاط . اشمطاط . و رجوع به مصادر فوق سرد .

اشمطاط - [ا ش م ط ا ط] (ع مری) اشمطاط قوم در طلب و شتاب کردن آنان در طلب چیزی و متفرق شدن - (منتهی الارب) .

میادرت و زوزین و برآکنده شدن آنان - (از السنجد) . اشمطاط اهل یا اسنان .

پریشان شدن آنها - (از السنجد) . اشمطاط اهل پریشان شدن شتران . (منتهی الارب) .

اشمطاط حیل و در طلب چیزی نیز نویسن اسبان . (منتهی الارب) . اشمطاط زه .

پر خاستن آن - (منتهی الارب) . اشمطاط . اشمطاط .

شعبه از اشمطاط . (منتهی الارب) . اشمطاط .

شعبه از اشمطاط . (منتهی الارب) . اشمطاط .

شعبه از اشمطاط . (منتهی الارب) . اشمطاط .

الارب) .

اشمطلال - [ا ش م ط ل ل] (ع مری) مطلع شدن بر چیزی دیر آمدن بر آن . (منتهی الارب) .

(اشمخراجه) . اشمطلال قوم از هم جدا شدن و پراکنده گردیدن آنان . (السنجد) .

اشمطلال قوم در طلب و شتاب کردن طلب چیزی و متفرق شدن آنان . (منتهی الارب) .

(اشمخراجه) شتابان . (زوزنی) .

اشمطلال ایل ، شادمان رفتن و متفرق شدن شتران . (منتهی الارب) . شتابی و جنبش برآکنده شدن شتران . (از السنجد) .

اشمطلال غارة پراکنده شدن آن . (از السنجد) . و در منتهی الارب جنبه است .

اشمطت الغارة علی العدو . از هر طرف پدیدشان و متفرق شدن ظهارت برداشتن .

اشمطلال حرب بر انگیزه شدن آن . (از السنجد) .

اشمق - [ا ش م ق] (ع مری) کدک دهان ستر خون آمیخته . (منتهی الارب) .

اشمق - [ا ش م ق] (ع مری) دهستان آتش بیگ بخش - اسکند شهر سنان تری که در ۳۷ هزار گزی باختر سراسر است و ۳ هزار گزی خط آهن راه مرانه واقع وسطی است

کوهستانی - معتدل و مسکنه آن ۳۰۲ تن است مشبه آنان شیخه و زبان ترکی سخن میگویند آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات حبوبات پسته و شمل اهالی

زراعت و کله داری است راه آن مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

اشمک - [ا ش م ک] (ع مری) نام طایفه ایست در هندوستان کسایست که چهاره هاشان همچون

چهره حرس است . رجوع به صعحات ۱۳۱ و ۱۵۵ و ۱۵۹ و ۱۵۵

اشمل - [ا ش م ل] (ع مری) سمن تر . فراگیرنده تر .

اشمل - [ا ش م ل] (ع مری) شام . (معنی حب صدیدن) . (منتهی الارب) . (السنجد) .

اشمن - [ا ش م ن] (ع مری) بن مصرین صیر بن حاتمین نوح آباد کنته شهر اشمن با اشمن بود گویند مصرین صیر بواهی

مصر و میان فرزندان خویش بشیم کرد و از اشمن و بواهی ناپین آفراتامانف در خاور و باختر ، اشمن داداشش در اشمن سکونت

کردند او از رود شهر بر پور . دی هرت یافت (مسجم البلدان)

اشمنانقالم - [ا ش م ن ا ن ق ا ل م] (ع مری) دهستان حومه حشر حما شهر سنان

رشت گمزد ۵۰۰۰ گزی خاور خرابو ۵۰۰۰ گزی خاور سوسه رست ، نیلوی واقع است و منطقه جنگه ، مین ، مریطوب و

مالارباتی و مسکنه آن ۸۰۰ تن و مدینه آنان شیخه است و لهجه گیلکی فابسی سخن میگویند آب آن از خمام رود

تأمین میشود و محصولات آن برنج آبی بیشتر

صیفی و بلبلت و شمل اهالی زراعت و کله داری است راه آن مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

اشمنت - [ا ش م ن ت] (ع مری) گریه است در صید ادنی در جانب شرقی نیل . بعضی نوزدها قبل از میم نوشته و آنرا اشمنت خوانند

(از مسجم البلدان) . (مراسد) .

اشموئیل - [ا ش م و ین ا ی ل] (ع مری) یغبری از یهود بود که طالوت را تسلطت بنی اسرائیل

برگزید . صاحب حبیب السیر آورد . در وقتیکه عالی نام امام مدبر بنی اسرائیل بود اشموئیل علیه السلام متولد گشت با تعلق

نامه اختیار نسب آن یضیر بزرگوار بلادی بن یعقوب علیه السلام مریدوست اما

در نام یضیر عالی مخلص خلاست و صدیق جری الطبری گوید نام پدر اشموئیل در بیان بن

علقه بود و حمد الله منوفی و زمره ای دیگر از مورخین اسم او را بنقانا گفته اند و مادر

اشموئیل هموزة بود عقبم مسافه است و چنانچه در مسلم التزییل مسطور است

بیوسته آن هموزة از حضرت واجب العطا یا ولدی یغید مصلیب و در او اخر عمر مسألت

او یا حاجت مرید شموئیل حاصل شد و چون در درج نبوت از صدف وجود او تولد نمود

حته گشت (سبح الله دعائی) و این افظ بلفت عبری مرادف اشموئیل است لاجرم آنجناب

باین اسم موسوم شد و چون مدت جهل و هشت سال از هر اشموئیل علیه السلام در

گذشت ، بوصول مرتبه بلند رسالت مشرف گشت و بنی اسرائیل در ظلمت سرور و بهجت

بوی گردیدند و بتجدید احکام شریعت موسوی پرداختند و از اشموئیل علیه السلام

التماس سوخته که برای ما پادشاهی بیین فرمای اند و کتاب او با جازان نام و کافران

خون آشام جهاد و قتال کشید و اشموئیل بعد از آن یازده سال مقتدای بنی اسرائیل بود

بعوجب وحی سنائی مالوت در سلطنت موسوم گردید و طالوت بقتاله جالوت که در

آن زمان حاکم اهل طعیان بود رفه جالوت زخم سنگ داد علیه السلام بقتل رسید و

صالحات مطهر و منصور مراحمت فرمود و مدت دعوت اشموئیل بر روایت امام محی

السنه جهل سال و بقول طبری سی سال و حقیقه حدیثه استوفی دوازده سال بودضا

بروایت اول هر هزارش هشتاد سال بلند و بقول ثری هشتاد سال و بروایت ثالث پنجاه

و دو سال (واقف اعدی بقران الامور و الاحوال)

حبیب السیر طاب خیاره ص ۱۱۲ و رجوع بشموئیل ص ۱۱۳ و ۱۱۶ و ۱۱۹ همان

حدود قاموس کتاب مقدس بدیل سموتیل شود .

اشموز - [ا ش م و ز] (ع مری) قلعین در میان قلعیان معمول گرد . (از لری الارب ح ۱

ص ۱) و در نسخه البحر دمشقی اشموئیل

قطع است و گویا یکی از دو کلمه معروف دیگری است. رجوع به فهرست نخبه الفهرست و ۲۶۶ آن کتاب شود.

اشموس، [۱] (ا.خ) قره‌بی به معنی مصر، (سمانی).

اشموسا، [۲] (ا.خ) : نخبه یونانی نوعی از مرو باشد که آنرا شیرازی مرو رشک خوانند و بوی آن کمتر از مرو خوش باشد. (برهان) - (آنتراچ) - (ناظم الاطباء). نوعی از مرو باشد یعنی رستنی که آنرا شیرازی مرو رشک خوانند بوی آن کمتر از مرو خوش است. (مفت قلم) نوعی از مرو است و از تمام اقسام مرو کم‌بوتر است. نغض مذکور معروف از زبان یونانی است. (فرهنگ نظام) و رجوع به مرو و مرو رشک و اشروسا شود.

اشموسی - [۱] یی یا [۲] یی (من سبی) منسوب به اشموس که قریه‌ایست از صید مصر. (سمانی).

اشموسی، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) منجمن قیس بن حرث اشموسی از مردم نواحی کوفه بود و در اشموس سکونت داشت. از حوزة بن مهر روایت کرد و سعید بن اسد مصری و عبدالعزیز بن صالح مصری از او روایت دارند. (از انساب سمعی) (۱) یا قوت زیرا به اشمون نسبت داده است. و رجوع به اشمونی شود.

اشمونیتس، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) (۲) بلد قصبه‌ایست در بالگردیس و حارستان واقع در ۲۸ هزارگیری جنوب عربی شهر ایشیدل.

اشموم، [۱] (ا.خ) در شیراز بعد از (منتهی الارب) (آنتراچ). از دو شهر است در مصر که یکی را اشموم جناح (همان) گویند که نزدیک صیاط است و مرکز ناحیه دمشقیه میباشد و دیگری را اشموم الجریسات [۲] خوانند که در صوفیه است. (مرصد) - (معجم البلدان) و در مداون عامه آنرا اسمون خوانند. (بر قلموس الاعلام).

اشموم، [۲] (ا.خ) نام کتابی است که ۱۲ قریب طول دارد و از منظومه شروع میشود و در مباحث امرای میگوید و در تاریخ ۶۶۴ هجری ملک کامل از ملوک اروپا بسیاری را ترض ملک اشرف در مواعیل این کتاب باور یکبار درهای بر گشاید و بیروزی نام گشت. (از قاموس الاعلام).

اشموم الجریسات، [۲] (ا.خ) (۳) بلقصد ایست در مصر که در ۴۲ هزارگیری شمال شرقی قاهره و ۱۴ هزارگیری سعیدیه واقع است و در حد صیاط انقوت حیوی این قصبه را برای تبار از قصبه دیگر هتاش اشموم الجریسات خوانند و آن دیگر را اشموم جناح گویند. (از قاموس الاعلام)

الاعلام ترکی و رجوع به اشموم شود.

اشموم طناح، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) نام قصبه‌ایست در مصر که در دمشق در ۲۶ هزارگیری شمال شرقی منسوخه بر کافالی بصیر نام واقع شده است. (از قاموس الاعلام) و رجوع به اشموم شود.

اشمومی، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) شهاب الدین احمد اشمومی (منسوب باشموم طناح در نزدیک صیاط مصر) از تنویان بود و در هشتمه و آنی در گذشت. (از مباحث الروس).

اشمون، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) (۴) اشمون دروش دهی است در زور سنطوقه (منتهی الارب). (آنتراچ) مصر به اشمونین گویند شهر است قدیمی و آباد و مرکز قصبه ناحیه در سعید ادنی از طرف سل است. (مرصد) این مصر اشمونین گویند و آن شهر است قدیمی و آباد و مسکون و قصبه ناحیه از استان صید ادنی در جانب غربی نیل است و دارای بوستانها و باغ بسیار باشد. و آنرا بنام آباد کنندگان آن اشمنین مصرین بصیرین خوانند نوح نامند. (از معجم البلدان). و رجوع به اشمن و اشمونین شود.

اشمون، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) رجوع به اشموم شود.

اشمون، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) این فقط از واحد قبض بود که بنای قطیان بشاز میرفت. و رجوع به نخبه الدهر دمشق ص ۲۶۶ و اشمونین مرده شود.

اشمونی، [۱] یی یا [۲] یی (من سبی) منسوب به اسمون، (سمانی). [۱] جامعه اشمونین، جامعه از کلاهای حارای بود. و رجوع به حارای رودکی ص ۶۵ شود.

اشمونین، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) انواسدیل صید بن اسدیل بن مالک معاری اشمونی در اسکندریه سال ۱۸۵ در گذشت. (از معجم البلدان).

اشمونین، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) (۹۰۰ ه.ق) ابو الحسن مسلمی بن محمد شافعی اشمونی ملقب به بود الدین از دانشمندان عصر خویش بود و در شعر و منطق مهارت داشت او را در شرح المبدأین مالک در نحو و صرف. (از رساله الادب) و رجوع به معجم المعلومات و نوع الارب ص ۳ ص ۲۹ شود.

اشمونین، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) احمد بن محمد بن منصور اشمونی مصری حیوی حنفی مودی سال ۸۰۹ ه. او را صاحب التوحفه الاذیه فی علم العربیه، لامیه فی النحو، شرح الایامیه (از اسماء المؤلفین) ح اسمون ۱۱۹ و صاحب روضات آرد، اس حدیث در باره او نقل کرده است که در عیبت قاضی بود و در صون دست داشت در نحو لامیه

بسرود که بلوقتر وی در فن شهادت دهد و شرح مفیدی بر لامیه مزبور نوشت همچنین او را تصنیفی است در فضیلت، لاله الاالله وی در ۱۸ شوال سال ۸۰۹ در گذشت. (از روضات الجنات ص ۸۲).

اشمونین، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) احمد بن عبدالکریم بن محمد بن عبدالکریم اشمونی الشافعی از عالمان دین بود او را است.

۱- القول الثبین فی بیان امور الدین طبع حمر ص ۸

۲- منکر الهندی فی بیان الوقف والاجدا (تجدید) بولاق ۱۲۸۶ من ۲۶۰ آداب (از معجم المطبوعات).

اشمونی، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) هجتم [ه.ج.ن] ابن قیس حارثی اشمونی از حوزة بن مهر و از حدیث بن سلمان روایت کرد و عبدالعزیز بن صالح و سعید بن اسد و عبد الرحمن بن رزین و خالد بن سلیمان از او روایت دارند. . . . ابو سعید عبد الرحمن بن احمد بن یوسف حافظ گفت هجتم حارثی اشمون سعید مصر سکونت داشت و گمان میکنم وی از معدنان کوفه بود. ابوسعید سمعی نیز ویرا همچون ابن یوسف آورده است هر اشنگه وی او را باشموس نسبت داده و گفته است او از اهل اشموس بود که قریه از سعید مصر است. (از معجم البلدان). و رجوع به اشموسی شود.

اشمونیتس، [۱] یی یا [۲] یی (ا.خ) حقه است در خارج حلب در طرف جله، باغی را مشروب میکنند که آنرا باغ جوهر نامند. (مرصد) و در معجم البلدان حلب است، بوسانی را مشروب میکنند که آنرا جوهر خوانند و اگر آبی از آن باقی ماند در قویق [ق.ن] میبرد. منصور بن مسلم بن امی اشرجین در اسرار که در مارة اشنیای به جام مرده نام آنرا آورده است.

و هبل عین اسونیت بحری گمقلنی

هلبها و هبل ظل الحان عیدند.

رجوع به معجم البلدان شود.

اشمونین، [۱] یی یا [۲] یی (من سبی) شهر است سعید اوسه. (منتهی الارب) - شهر است در سعید مصر (۱۱۰۹۹۴) که در (۱۷۲۰) ه. معرای بیلرا از آن بر سر داشتند و در نتیجه سی از آنکه سکی از مراکز مهم مصر بسازد میرفت، شهر کوچکتری شمل نامت. (از اعلام الصحه) و صاحب نخبه الدهر آرد. ناحیه اشمونین دارای (۱۲۰) قریه است و سعیدین حصی که در ساحل نیز است از توابع آنست. (از نخبه الدهر دمشق ص ۲۳۴) و صاحب

(۱) هجتم در سمعی آنکه کسی دارد و اشمومی و اشمونی نام در آنجا است رجوع به اسم سمعی بر گ ۳۹ ص ۲۶۹ شود.

(۲) سعید قند در قاموس الاعلام کی بحث کرده است.

(۳) Achmoua، (۴) Semoelnitz، (۵)

قاموس الاطلاق آرد: تصبیه است در ولایت
 منیه بیهید مصر که در ۲۹۲ هزار گزی
 پنجاه کیلومتر و ۳۶ هزار گزی منیه واقع
 است این قصبه در محل اجتماع شعبه از
 رود نیل بنام بحر یوسف و کانالی میباشد
 که مسافت آن از بحر ای نیل دوساعت
 است همچنین قصبه مزبور در کنار خط
 آهن است جمعیت آن (۵۰۰۰) تن است
 شهر که مزبور پروری خرابه های شهر
 قدیمی بزرگی است که در میان آنرا
 هرمیولیس مانی (مدینه هرمس کبیر)
 می نامند و آثار باستانی فراوانی دارد.
 پس از اسلام نیز اهمیت فراوانی داشته
 است و جمعی از مشاهیر قرآن برخاسته اند
 در گذشته قالیهای سرخ قام بسیار زیبا و
 دلکش در آن می بافته اند و در جوار آن
 آب و استر و شر پرورش می یافه است.
 در جوع به اشمون شود.

اشم و هو [۱] [۲] (۱) مر کب) کلمه
 ارسایی بمنزله یکی از ناله های است. رجوع به
 پشه اصطلحت ۳۲-۳۳-۶۰۴ شود.

اشمویل [۱] [۲] (۱) کلمه عبریست
 که در ترمیم سوئل شده است. رجوع به
 اعراب جوائقی ص ۱۸۸ و ص ۱۸۹ شود.
 «بمعنیست (مطلب الامانه) و رجوع به
 کامل این آیه ص ۹۳ و تاریخ گزیده
 صفحات ۲۱-۵۱-۵۲ و مجمل التواریخ و
 اقصی صفحات ۱۴۳-۱۵۵-۲۲۶-۲۳۵
 و اشتباه و اشتباه و اشتباه شود.

اشمه [۱] [۲] (۱) نام قضائی است
 در ایتهای شرقی مستحق صار و جان اروا است
 آدین که از جهت شمار غریب منقذای سندی
 و از سوی غرب قضائی قوامی از جانب جنوب
 غیر منقذای آلاشهر و از جهت جنوب شرقی
 مستحق درلی و ارسن مشرق بقصدی
 مشایق از مستحق کوهانه پیوسته بولایت
 جداوند کار محدود است همه اعظم اراضی
 این قضا و مستحق است و فقط در اطراف
 شهر که مرکز قضائی حافایق دیوریه در
 طرف شمال آن و نیز در امتداد هر گدیز
 که از رسف قضا حریان دارد برخی از
 حاکمها مشاهده میشود این بهر از مستحق
 کوهانه می آمد و قصارا از طرف مشرق
 سوی غرب می شکافد و نیز اندرون
 این قصبه از راست و چپ حوجه و انهار
 ساری بدان می یونند که بزرگترین تعداد
 آنها پراکنده است. این بهر از میان قضا
 مرکز قضائی حافایق میگردد. از اسی این
 سرزمین حاصلخیز است و انواع گوناگون
 درخت و میوه ها و سررها در آنها جن
 می آید از قصای آلاشهر که انهای خط
 آهن کومسی میباشد راه شوسه می یونند

بر مرکز ساخته شده است در مرکز این
 قضا نوعی قالی بسیار مرغوب می یافند و
 ناحیه کوره در طرف شمال این قضا دیده
 میشود. (از قاموس الاطلاق ترکی).

اشمه [۱] [۲] (۱) نهر است در قضای
 اشمه همین نام که از میان قصبه مرکز
 قضائی حافایق میگذرد. (از قاموس الاطلاق
 ترکی). و رجوع به بند عمده اول شود.

اشمه [۱] [۲] (۱) نام شهری باغلس
 بود. رجوع به حلی المنصیه ج ۱ ص ۲۱
 شود.

اشمیت [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱)
 آهنگساز فرانسوی که در ایلت (۲)
 سال ۱۸۷۰ متولد شد وی مصنف چهل
 و هفتین آهنگه تراژدی سالومه و عضو
 آکادمی هنرهای زیبای فرانسه بود.

اشمیت [۱] [۲] (۱) از اصطلاحات تلخیص
 هندیان است رجوع به تحقیق مال الهندس
 ۴۰۴ شود.

اشمید [۱] [۲] (۱) (۳) (۳) (۳) (۳)
 (۱۸۵۴-۱۷۶۸ م) از نویسندگان آلمان
 بود که در قصبه ویکنسبول باور موند شد
 و در قصبه نورسی برای کودکان شهرت داشت
 داستانهای او را به اکثر اهل اروپا ترجمه
 کرده اند.

اشمید [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 (۱۷۲۶-۱۷۹۵ م) از مورخان آلمان
 بود که تاریخ مفصلی برای آلمان نوشت
 ولی در زمان حیات خود او ۱۹ جلد آن
 منتشر شد و بقیه وادیرگران پس از مرگش
 اردوی یادداشت های وی کرده آوردی و منتشر
 کردند.

اشمید [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 (۱۷۴۰-۱۸۰۱) یکی از مورخان آلمان
 بود و تاریخی درباره روسیه تألیف کرد.

اشمیزال [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 اشترازی شود.

اشمیطاط [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 تمدن (منتهی الادب) نیم پیر شدن.
 مخصوصا گردیدن (منتهی الادب) و رجوع
 به اشعار و اشعار طاط شود.

اشمیطی [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 کتابی در باره اسب سواری بوسی نسبت
 داده است. رجوع به فهرست ابن المدین
 شود.

اشمیون [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 قریب های بخارا با معده است از آنها
 (اساب سعانی). (مراد). (معجم
 البلدان).

اشمیون [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 (اسیون) که قریب است از قزاق بخارا و
 گویند معده است از آنها. (سعانی).

اشمیون [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 ابو احمد نوح بن منصور اشمیونی بخاری
 از مکتب ابن ابراهیم و ابراهیم صابان زینت
 روایت کرد و ابو سعید الرحمن عبید الله بن
 محمد بن یوسف بخاری از وی روایت دارد.
 (از اسلوب سعانی).

اشمیون [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 ابو سعید الله حاتم بن قدیر (۵) بخاری اشمنی
 از معدنان بود و از حسن بن جبار بن غزوان
 و ابو نعیم بن اسنث و جز آنان روایت کرد
 و محمد بن اسامه بخاری و سعید الله بن واصل
 بخاری از وی روایت دارند. (از اسلوب
 سعانی).

اشمن [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 را گویند. (بوخان). (آفتاب). حاشیه
 باز گویند که بیوشند. (شموری ج ۱
 ص ۱۲۰). حاشیه باشکونه باشد که
 در پوشند. رود کی گویند.

چون جامه اشمن را انداخته کسی
 خواهد زد کرد کار بجا است مراد خویش
 گرفتار باشکونه مرا جامه بزرگ

بنامه دهنی را بنامه داریش.
 (لفظ غرس اسدی).

جامه باشکون. (سروری) جامه باشکونه
 بود. (سهانگیری). سلمه باشکونه باشد
 که در بوخت. (اوهی). جامه یازگونه
 پوشیدن. (انجمن آرا). جامه یازگونه
 پوشیده. (ناظم الاطیبا). (فرهنگ نظام)
 یکی از مراسم ایرانیان قدیم پوشیدن
 جامه یازگونه بوده است هنگام دعا. و رجوع
 به ص ۹۴ همین اقت نام (ابو سعید اشمن) شود.
 [کلامی که تحریر یافته باشد. (رهان).
 (آفتاب). خریره نازسینه که گبوزه
 باشد. (شموری ج ۱ ص ۱۲۰). خریره
 نازسینه کل. (احسن آرا). خریره
 نازسینه. (سروری). خریره نازسینه را
 گویند و آرا کالک نیز گویند (جهانگیری).
 کالک و خریره نازسینه. (ناظم الاطیبا).
 خریره نازسینه که نام دیگرش کالک است
 (فرهنگ نظام). از خریره نازسینه.
 (اوهی) خریره بود نازسینه (حاشیه
 فرهنگ اسدی بجوانی).

خریره پیشروی نهاد اشمن
 و زربور (۶) بگشت عالی شد.

عضای سری (بنام حاشیه فرهنگ اسدی بجوانی)
 نویر. نواده. نوری. و صافرا دزین
 معنی اگر (۵) بصورت (۵) یا برعکس
 حریف نشانه باشد از اصطلاح میوه تازه در
 باشد.

اشمن [۱] [۲] (۱) (۱) (۱) (۱) (۱)
 [۱] یا ش علامت اسم مصدر است که در
 برخی از لهجه ها آخر مفرد امر ملحق

(۱) Schmitt (Florent). (۲) Blâmoué (Meurthe et Moselle). (۳) Schmid. (۴) Schmidt.
 (۵) در معجم البلدان قدیم است. (۶) او (ن).

شود و اهل آنجا که در آنجا کوشش
 و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش
 جوهرش و جوهرش به آنش خود
 لغزش: [(راجع) نام یکی از فرزندان
 برمن ما بود . رجوع به ص ۶۲ تحقیق ما
 لفته شود .

اشن . [اشن] (راجح) (۱) ۱۴۸۷-
 ۱۴۱۶ م) یا اشنو . بر فلدهای کسای بود
 که قسمت از مذهب پرستان پیروی میکرد
 و سرانجام باطلگردید .

اشن . [اشن] (راجح) دهی است از دهستان
 دهق بخش نصف آباد شهرستان اسفهان
 که در ۷۵ هزار گزی شمال نعل آبد
 واقع است و سره لابه در دهک بدلته
 متصل میباشد . محلی است جنگه . متصل
 و سکنه آن ۸۴۹ تن است . مذهب اهالی
 شیعه و زبان آنان فارسی است . آب ده
 از قنات نامین میشود و محصولات آن غلات
 حبوبات - انگور - پشم - روغن - سیب
 زمینی - پلاده - مدیک - شه - کبیرا -
 و ن و صیفی است . شغل اهالی زراعت و
 و گلهداری و صنایع دستی زان کرباس
 بافی است . راه آن راهی است و دهکانه
 کارخانه شیره پزی در آن دهستان دارد .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

اشن . [اشن] (راجح) نام نعل کوچکی
 و مرکب تاجیه است که بقصای مگری می
 بدهد و در منتهای منتها از ولایت آمدین
 و در جهت شمال شرقی حلبج مگری در
 نزدیک ساحل نهر کوچکی واقع است و در
 نراه های شهر معروف قدیمی موسوم
 به سوس (۲) مشید بوده سده است و منی
 از آن در زمان قدیم در آنجا بود .
 (از قاموس الاعلام عراقی)

اشن . [اشن] نام بیرست در منتهای
 منتها از ولایت آمدین که از حدود دهی
 واقع نزد حدود بزی و که منتهای سرحد
 میگردد و در نزدیکی حدود شرقی ولایت
 در جلوب پیروز و مسأ هر های سبزی
 از آن وزاست بدانی می بودند و وزاد حیر
 سفید میشود حدای واقعه در گستره گورد
 حدایش نویسه ارگلیها است و الوار و
 حدای لاره را نویسه هر استانی حلب
 و غیر میکند طول سرایشه ۱۴۰ هزار
 کر نالع میگردد در بعضی ارتفاعها آریا
 بیله بوجه حدی داشته اند . (از قاموس
 ازاد ترک)

اشنا . [اشنا] گره کرباسه
 اشن . (راجح) گوه کرباسه (سریدی)
 (ترجمه اسفندی) (۳۱) (راجح آزا) .
 (فرهنگ نظام) . (آندراج) . در مجمع
 الفهرست معنی خواهری قیده است (شعوری
 ج ۱ ص ۱۰) گوهر کرباسه (راجح کبیری)

اشنا کوشش و کوشش و کوشش (برهان) . ش
 کوشش که از آن کتاب اشنا و آشنای گفته اند
 (۲۱ صین آرا) . (آندراج) . شنوری
 مرادف اشنا و آشنا و اشنا . (رشیدی) .
 دوشنا و سپاهانی باشتاب

برون بردند جان از دست غرقاب .
 (معارف بنگل آندراج) .
 مصنف اشنا ، شناگر و آب و وز . (فرهنگ
 نظام) . رجوع به آشنا و اشنا و اشنا و
 اشنا و شنا و شنا گفته . و آب و وز و شناگر
 شود .

اشنا . [اشن] (راجح) محلی است در
 چهار فرسنگی میانه جنوب و مغرب شنج .
 اشنائی . [آ ی ی ی ای] (ص نسبی)
 منسوب است به اشته در آذربایجان (ازمرآت
 البلدان ج ۱ ص ۴۴) و این نسبت برخلاف
 قیاس است . (معجم البلدان) .

اشن آباد . [اشن] (راجح) ده کوچکیست
 از بخش حومه شهرستان ایلی که در ۲۳
 هزار گزی جنوب میانه و پنج هزار گزی مابین
 به ازجوب واقع است . محلی جنگه
 معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه میباشد مذهب
 اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است آب
 ده از قنات نامین میشود و محصولات آن
 غلات است . شغل اهالی زراعت و راه ده
 مسافرتی است . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱۰)

اشنا آباد . [اشن] (راجح) دهی است از
 دهستان روضه های بخش حومه شهرستان
 رضویه که در ۸۱۲ هزار گزی شمال ماضری
 رضویه و ۹ هزار گزی شمال راه اراه و در
 رضویه می باشد و واقع است معتدله جنگه
 معتدل و دارای ۴۲۰ تن سکنه آن ۴۲۰ تن
 است که در آنجا کبیرا در آمده و مذهب
 شیعه پیروی کنند آب آن از روضه های
 نامین میشود و محصولات آن غلات ، بوفون
 خرفزه ، انگور ، حبوبات و شغل اهالی زراعت
 و صنایع دستی و حوراب بافی است راه آن
 آن اراه رو است . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴)

اشناب . [اشنا] (راجح) مرادف
 اشنا و اشنا و اشنا و اشنا و اشنا . (رشیدی) .
 شنا و شناوری . (برهان) (معنی علم)
 شناگر و آب و وز . مصنف اشنا (بالی
 صدوده) که مصنف اشنائی آب است ،
 (فرهنگ نظام) . آسنا . (سروری) شن .
 (سروری ج ۱ ص ۱۳۴)

رعب را خون در آن غرقاب میگردد
 که - هسی زمین . (اشنا) (اشنا) (اشنا)
 عجاز (نقل رشیدی و صیبه)
 دو استار سلهای اشنا

برون بردند جان از دست غرقاب
 (معارف بنگل شعوری و فرهنگ)

نظام . رجوع به آشنا و اشنا و اشنا و
 اشنا و اشنا شود .
 اشناج . [اشنا] (راجح) اشناج جلد .
 ترجمه شدن و در هم کشیده شدن پوست
 از گرما یا سرما . (لغت السجد) .

اشناختن . [اشناختن] (معنی) شناختن .
 اشناختن .
 ساکتش کرد و بیسی بتواختن
 دیدمش بگفتاد و داد اشناختن .
 سروری .

رجوع به شناختن و اشناختن شود .
 اشناختن . [اشناختن] نام یکی از هیبتی
 مجوسان در سنده بود . رجوع به مزدینا
 ص ۲۷۵ و آثار الباقیه ص ۲۳۴ شود .

اشناذ جردی . [اشناذ] (راجح) مره است در
 پهاوند . (مرادف) ترجمه است . . . سلفی
 ابوالعباس احمد بن حسن بن محمد بن
 علی اشناذ جردی بدان منسوب است . و گفت
 وی در نهادند این اشناذ را بر ای من اشناذ
 کرد :

مژادی منك متعدد جراحی
 و نفسی لا صوت فنتخرج
 و فی الاحتله نازک لیس تعلقی
 کان و قودها نص و ربع .
 (از معجم البلدان) .

اشناذ جردی . [اشناذ] (راجح) ی می
 (راجح) ابوالعباس احمد بن حسن بن محمد بن
 علی اشناذ جردی منسوب به اشناذ جرد است .
 (از معجم البلدان) و رجوع به اشناذ جرد
 شود .

اشناز . [اشنا] (راجح) دهی است در
 دهستان برومان بخش رگمان شهرستان
 میانه که در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری
 رگمان و ۸ هزار گزی جنوب میانه تری
 واقع است و محلی کوهستانی معتدل و
 سکنه آن ۵۲۸ تن است که در آنجا کبیرا
 گویند و از مذهب شیعه پیروی کنند آب
 آن از حوضه و محصولات آن غلات ، حبوبات
 و شغل اهالی زراعت و گله داری است .
 راه آن اراه رو است . (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴)

اشنازن . [اشنازن] (راجح) کبیرا شاور .
 شنا . (الفهرست) رجوع به آشنان شود .
 اشناسی . [اشنا] (راجح) کبیرا زهری نامی
 صعبی است . (راجح الیوس) .

اشناس . [اشنا] (راجح) نام غلام و موکل
 بود . (از ادب سمعی)

اشناس . [اشنا] (راجح) نام اقترب بود
 ابوالفضل بهمنی آورد در اشناز رؤسا خواهم
 که اشناس و او را اشنا خواندندی . . .
 دهام رسد . (تاریخ بهمنی چاپ مرحوم
 ادب ص ۱۳۴) رجوع به اشنا شود .
 اشناس . [اشنا] (راجح) سبوحی آورد

(۱) Ochin ou Ochinn. (۲) faust. (۳) در رشیدی صحیح است (۴) که نامی دره من در

در سال ۱۲۲۸ هـ المواقف بجهت انتساب تر کرد
 به سلطان محمود گزید و وزیر او و شایخ جواهر
 نظامی را تاج گوهر نشانی از امانی داشت و
 گمان می‌کنم واقف نخستین خلیفه بود که
 سلطانی تعیین کرد. (تاریخ الظفا سبوحی
 ص ۲۲۶) و در صفحه ۲۳۹ آرد و در نخستین
 سال خلافت السمری بامه (۱۵۲ هـ) اشناس
 که واقف او را سلطنت بر گزید در گذشت
 و از خود پانصد هزار دینار بجای گذاشت
 و رجوع به ص ۱۳۳ عقد الفرید ج ۴ شود
اشناس (راخ) یا شناس. نام پدر
 احدین معدبن اشناس بود رجوع به
 فهرست ابن الندیم شود.
اشناس [۶] (راخ) ابو جعفر اشناس
 از ولایت مصر در روزگار عباسیان بود و از
 ۲۳۰ تا ۲۱۹۵ هـ فرمانروایی کرد. (از
 معجم الإصاب و الاسرات الحاکه تألیف
 زبیدار ج ۱ ص ۴۱).
اشناس [۷] (راخ) موسی است بکنار
 دریای فارس. (متنهای الآرب). (تاریخ العروس).
اشناسی (راخ) شهری بحوالی هند
 [ج ۱] از بلاغ اوزار. التهر بود که اشناسی
 آنرا فتح کرد. رجوع به تاریخ مسعودی
 اقدار ص ۳۳ و غزوة القلوب مقاله بالله ص
 ۲۶۶ و تاریخ گزیده ص ۳۷۹ شود و
 سخن بر مادی مکابحتی دست یازید و قتل
 عام فکر محمود از آن عاقله اشناس گشته
 (سهاگشتی سوزنی ج ۱ ص ۶۸)
اشناسی خادهم [آرسد] (راخ) رجوع
 به اساس در همین لغت نامه و متن و حاشیای
 ص ۲۶۶ تاریخ مسعودی و شرح احوال
 زودکی تألیف آفتی نفیسی ج ۱ ص ۲۱۲
 شود.
اشناسی خارجی (راخ) رجوع به
 استاذیس و صفحه ۲۲۴ الورداء الکتاب
 شود.
اشناسی [۸] مسعود به اشناس که تلامذ
 تو کبر بود. (انساب سماعی). رجوع
 به اشناس شود
اشناسی [آی ای] (راخ) ابو
 علی حسن بن معدبن اسدبزیس اشناس
 من حمار را در (مشوب) است. (تاریخ مسعودی)
 مولای حقه موسی بود. او را و هاله حقت
 بن معدبن عبید عسکری و عمر بن معدبن
 سنک و عبیدالله بن معدبن عسکری
 و گوهی ازین جنس، سماع کرد او بکر
 ضعیف نام او را آورده و گفته است از
 وی اندکی کتب است که در وسامع از صحیح
 بود و از اشک وی راضی بود. و او را
 دو مترش واقع در کربلای معلی بود که
 شعبان در آن حاضر میشدند و او مال و
 مسایب صحابه را بر آنان قرائت میکرد و
 ساق را مورد طعن قرار میداد. وی
 (۱۲) (ن) که شکار از آن سازند.

در سوال سال ۲۰۹ هـ متولد شد و در زندان
 سال ۴۳۹ هـ در گذشت و در مقبره باب
 الککاس مدفون شد. (از انساب سماعی).
اشناسی بن [۹] (مس) شناختن و
 گفتیم او را دوست که اشناسه
 گفت اشناسش طلعن و ضراب.
 عصری.
 و رجوع به شناختن شود.
اشناسی [۱۰] (ع مس) شایع کردن
 ناله در رفتار. (متنهای الآرب). اشناس ناله
 شناختن آن. (اقرب الموارد).
اشناسی [۱۱] (ع مس) گوشواره پهن
 دختر را. (متنهای الآرب). (اقرب الموارد).
اشناسی [۱۲] (ع را) سنج، شنگ [شرا] -
 (السنجد).
اشناسی [۱۳] (ع مس) اشناسی قریه.
 یثاق (دوازده) بستن سر مشک را.
 (متنهای الآرب). بستن سر مشک و بست
 گرفتن سروان آن بودوست. (از السنجد)
 سرمشک بستن. (ساج العباد). اشناسی
 بهر، باز استانبول شتر را بکشیدن
 مهارخان که پس کردن شتر به پیش بالان
 جسد پاینده کردن سر را در وقتیکه پروی
 تشنه باشد. (متنهای الآرب) در حال سوار
 بودن بر سر و کشیدن مهار و بلند کردن سر
 آن را. (از السنجد و اقرب الموارد).
 اشناسی بپیرا بلند کردن شتر را. لازم
 و متعدیست و آن از مواد است. (از اقرب
 الموارد) باز استادن شتر از کشیدن مهار
 وقتی سوار بر آنست (لازم و متعدی است)
 (متنهای الآرب). پانده کردن شتر سر را.
 بالا آوردن شتر سر را. (از السنجد) اشناسی
 بر کسی اسم کردن پروی. (متنهای الآرب).
 تطاول بر کسی. (السنجد) اشناسی کسی
 دست مراحت گردی. (متنهای الآرب). اوش
 (دست سرخورد) گرس. (السنجد). اوام
 شدن دست جراحت (او اصدا است).
 (متنهای الآرب). (اقرب الموارد) واحد شندی
 آرسد [آدبت] بر کسی از السنجد اشناسی
 زودا کردن شتر. (متنهای الآرب) اشناسی
 بلند کردن مشک را. (متنهای الآرب).
 اشناسی بجری را. آورتن آرا. (از
 السنجد) اشناسی گوشت خود بگوسد
 کسی ازین بدان. (از السنجد و اقرب
 الموارد). اشناسی دست بر کردن حقه
 کردن دست در آن. (از السنجد). اشناسی
 نام دشمنی مؤسسه که بود که و آن آرا
 مؤسسه را دامت نزد و هاله است نام او
 مؤسسه دست سره بی اندازه بلند و مویله
 آن تریب در دخت دهها و قرامت ها بود
 و اگر رئیس این مؤسسه پیشنهادی در آن
 باقی می ماند آرا می پذیرفتند. رجوع
 به تاریخ تمدن جرمی زیاده ص ۲۰ و رحمة

فارسی آن بقلم علی جواهر الکلام ج ۱ ص
 ۲۶۱ شود.
اشناسی [۱۴] (ع را) سنج، شنگ [شرا] -
 (اقرب الموارد) رجوع به شنگ شود.
اشناس کردن [۱۵] (ع مس) مرکب
 شنا کردن. رجوع به شنا و شنا کردن
 شود.
اشناسگر [۱۶] (ع مس) شناگر. سیاح
 اشناور شناور. بر آب رفته. (سرودی). و
 رجوع به اشناور شود.
اشناسان [۱۷] (ع مس) اشنان غارت بر
 کسان. بریشان و از هر طرف ریختن غارت
 را بر آنان. (متنهای الآرب). از هر سوی
 غارت را بسوی کسان متوجه کردن. (از
 السنجد). اشناسان قریه. گفته گردیدین
 مشک. (متنهای الآرب). گفته و خشک
 شدن آن. (از السنجد).
اشناسان [۱۸] (ع را) سنج، شنگ [شرا] -
 یعنی مشک که به. (از السنجد). رجوع
 به شن شود.
اشناسان [۱۹] (ع را) (۱) جواهری گوید
 صرب از فارسی است و ابو عبیده گفته است
 بدو لغت دهجهه تلفظ شود (شهر کس) و
 آنرا بازاری حوش (سج را) خوانند. هزده
 آن اصلیت زیرا اگر آنرا زاید بگیریم
 دیگر حروف اصلی بنای آن کلمه تشکیل
 نمیده و نون مبتدای آن است ایکن تکرار
 آن برای ملحق ساختن کلمه به قرطاس
 است. (از المصباح الجوهری ص ۲۴). این دید
 نیز در جبهه نقل از الزهر گوید. اشناس
 از کلمه هالی است که عرب آنرا از فارسی
 گرفته است. گیاهی باشد که بدان رخت
 شویند و بعد از طعام خوردن دست بر همان
 بشویند و آنرا بیری نامول خوانند و چون
 آنرا بسوزانند اشناور شود. (برهان). گیاهی است
 شود که در زمین سوز زود حین بدان حاره
 شویند مثل همان سفید گرداند و هرگاه
 که آنرا میسوزند شکار میشود یعنی سنج
 گردد. (عاب). (آندراج). گیاهی است
 که بدان دست شویند و باری عاقل خوانند.
 (سهاگشتی). و آنرا اشنه بپرس گویند.
 (سرودی) گیاهی است که در شوره زمینی
 زود افع است که خواصش را. چون سوزند
 و حد گاه در زمین سوز کزاز بدامعاز شود
 ایکن در هیمی بز آورده اند. (رشیدی)
 گیاهی که بدان رخت دست شویند و چون
 سوزانند اشناور شود. (اجن آرا). گیاهی
 است خوشبوی که بعد خوردن ضاه بدان
 دست شویند حارش سرد و آنرا اشنه بر
 گویند. (شفا ص ۱۰۰). عمل صنایع
 در زغالگوا بد گوار است که گیاه است از
 جنس سوز گیاه که از سنجد (۲) سازند هیمی
 سوکا گویند. (مؤید القضا). هیمی سوک

۱) Suaeda rosmarinus. Seidlitzia rosmarinus. Herbe d' alcali.

اشنان (الاشنان) به آنرا جو به وجود هم
 گویند. (فرهنگ خطی). و آن مایه
 بقرانیت و قلیا و کتاب خوانند. (ترجمه
 القلوب). و رجوع به معالم القریه جلب
 کبیر ص ۵۸ خود گنجد بلکه ریشه است
 که بدان مانند سایر دخت شوند و آنرا
 اشته و اشلم هم گویند و چنانچه است. اهالی
 آن سوزنیک است که آنرا باوقی گویند
 رقی معلی است نزدیک کوفه. (از خودی
 ج ۱ ص ۱۴۸) گیاه است بر برگه که آنرا
 حاصل خوانند. (منتهی الارب). هر گیاه
 شود که بدان دستگیرا بشوند. (از اشجده).
 آنرا انواهی است که لطیفترین آنها سینه
 است و آنرا خر- الدماقر نامند و بهترین
 آن سبزی است. (از مفردات قانون ابن سینا
 چاپ تهران ص ۱۶۰ ص ۱۲) شجره ابو مالک.
 عرق العلاوة ابو طاهر. (دهان) سایر آنفاق
 چوبیک شویه. (انفاذ الادویه). نظیف.

(منتهی الارب) حرش [ح] و حرش [ح] (منتهی
 الارب) جو به چوبک است آن (۱) چوبک و اشنان
 [ا] و اشنان [د] و اشنان [و] (منتهی الارب).
 اشنان یازد. (الفاظ الادویه) جوغان. (ریحانة
 الادب). ابو حنبله. (تذکره مشریر انطاکی).
 منظومان [ع] بهترین اشنان. (منتهی
 الارب). اشته. بنسخ اشنان جامه شوی.
 (ذخیر مشوار زمشاهی) اشنانوم پلهچه کرمان
 است بری اکنون که بستم
 دست او تو باشان و کشتو.

شبه بعضی.
 من فراموش نکردم و نمی خواهم کرد
 آن تبوک جو و آن ناوه اشنان نرا.
 منجک بر منی.
 من است ترازم اگر چه شوی
 دستار بسایون و تن باشان.
 ناصر حسود.
 گفت چندان سده که به ای اشنان و
 سانون باشد. (اسرار الشوحید ص
 ۱۰۳)

اشنانی بر نگرده سر از پادبان خلک
 کز باش (۲) سوه شقی در زمان شکار.
 این اشنان کتی بقدر شیدی و جهانگیری
 و سروری و شعوری و آنتدراج از مواجی آن
 اشنان خیزد که از ادکان حوائج خلق است
 که مثل آن نیست در دیگر نواصی و همتی
 اسرار. (تاریخ بیهق).

رفته است جو در حقه شان رها اشنان
 عجب سطر که شویند آن بهواری سر.
 (دیوان نظام قاری ص ۱۷).
 نامی است در سوزنیک می باشد و اعراب
 آنرا سوزنیک و سوزنیکه می گویند و این
 در سوزنیک و این در کشتارای بود و تنی

من (تاریخ) (تاریخ) (تاریخ) (تاریخ)
 گویند. بل بیشتر انواع آن باشد که بهر و صالح
 نامند و این نوع را کر مکه خوانند و
 دیگری گویند نوعی از هوست که آنرا افلی
 گویند و صری و افان نامند و او در فایت
 شوری بود و ابر حنیفه گویند حرش اشنان را
 گویند و از جمله انواع سفید ترست و در
 زمین حصارم بود و آن موضع است در یادیه
 یزید و از هری گویند درخت اشنان است که
 او را حرش گویند و او از حش شده گیاه است
 و از و شکار سلفندان طریق که او را سوزند
 و شیره که از ویرون آید جمع کنند یا
 آنکه سوزند و آب بر در جرد جرم او معتقد
 شود و شکار گرد و آن جامه مشرف حرش
 را پرومی از ویسی گویند و در بعضی سواحی
 روم سباز خوانند و بلفت سریانی جلا مقاصرا
 گویند و به پارسی اشنان کارزان گویند.

از جانی گویند گرم و خشک است در ۲ ریاک کشده
 است و از فایت ثوت تفتیح است که دارد حرش
 و درسی و انواع رخی ریاک کشد و انواع آن
 مختلف است و نیزترین انواع آنست که بطعم
 تیز تر و بلون سبز و بهترین وی آنست که
 بضمه گنجشک مانند. (ترجمه سینه) حرش
 گویند و آن انواع است و آنرا غاصول
 خوانند و بهترین آن باوقی است سیرناک و
 باوقی موضع است نزدیک کوفه و لطیفترین
 آن سفید بود و طبیعت آن گرم است در دوم
 و باس حویه گویند گرم و خشک است در دوم و عرق
 بود و تقوی آنست که مفتوح شده بود و
 معنی گوشت زیاده بخورد و نیم دزم از وی
 عسر البول گشاید و یکدم دردی چس براند
 و سه دره مسهل مایه مستقی بود و منج درم
 از وی ستم قاتل بود و مسر بود پنهان و
 صلح وی عمل است با گنجین و گویند
 مصلح وی قلم خریه است و از عقب وی
 روغن بنفشه. (اختیارات بدیعی). و رجوع
 به تعفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.

این درختها تنها در کوه سیرهای
 نیک و شوره و کوهها و اطراف خوار و دامغان
 و کوههای شمال حراسان و اطراف سرد
 دیده میشود. (گازها) و رجوع به حاند
 اول جنگل شنسی کرمان ص ۲۸۹ و ج
 ۲ ص ۲۸۰ شود. دوی در ناوه کلمه اشنان این
 منابع را نیز یاد کرده است. (۳) و
 اطلاعات کر انبهای رولف (۴) از ص ۳۷
 پیدا.

اشنان. [۱] (۱) دهی است از دهستان
 پرارند شهرستان اردستان که در ۵۵ هزار
 گری جنوب خوار اردستان ۸۵ هزار گری
 شمال شوشه کوه باه. اصفهان واقع است
 معلی کوهستانی معل است و سکنه آن ۱۸۱

تن می باشد حطب اهالی شیه و زبلن آنان
 فارسی است. آب نه لذت آن تامین میشود
 و محصولات آن غلات و کتیرا و شغل اهالی
 ذراعت است. راه آن مازو می باشد. (از
 فرهنگ خزانهای ایران ج ۱۰).
 اشنان. [۲] (۲) قنطره اشنان (۵)
 (قنطره...) معلی بغداد بود. (از معجم
 البلدان).

اشنان ایضی. [۳] (۳) ترکیب
 توصیفی) رجوع به اشنان سفید شود.
 اشنان غیرت. [۴] (۴) یکی از قزاقی
 بغداد است. (مراسد). (معجم البلدان).
 اشنان برقی. [۵] (۵) یکی از قزاقی
 طاهر اسحاق من هفاته بن حسن اشنان برقی
 خریر از ابو اسحاق ابراهیم بن محمد بن
 رقی. و دیگران روایت کرد و تاهنگام
 مرگ در دمشق حکومت داشت و ابو السواهب
 حسن بن هفاته بن معن بن معن بن معن بن معن
 دمشق در معجم خود از روایت دارد. وی
 تا سال ۵۹۲ ه زنده بود (از معجم
 البلدان).

اشنان اصفهان. [۶] (۶) یاد کرد
 داود مشریر انطاکی ص ۹۴. قن. (تذکره
 داود ص ۲۱) و وجود به بارزد و قن
 شود.

اشن بلخ. [۷] (۷) یاد کرد
 (۱۱۷۰ - ۱۲۲۰ م) و لغز نام (۷) ظاهر
 آذانی که در (باور) متولد شد و اشعلری
 حاسی سرود.

اشنان دارو. [۸] (۸) ترکیب (۸)
 دوهای حدک نامد مسود و زوقی مصری
 آن گیاهی است دواهی شیه به برگه حفا
 استسقا تا نفع است. (برهان) (آنتدراج).
 (مؤید امضال) و قفا ششک است. (اختیارات
 بدیعی). (حقی حکیم مؤمن) و رجوع
 زوقا و زوقای مصری و اشنان داود
 شود.

اشنان اصفهان. [۹] (۹) ترکیب
 آن اشنان همد. معرجه. (مرد شر)
 (مندی الارب). (دهان).

اشنان اصفهان. [۱۰] (۱۰) ترکیب
 به معانی و بغداد موسوم به اشنان دان از استان
 فارسی عسول معروف + دان ادات فارسی
 یعنی جای و کان و باقوت در معجم الادبا
 در ترجمه سید بن هارون بلفظ صورت کرده
 است که نام معنه اشنان است و در سنت
 دان و زبان از و معانه.

اشنان اصفهان. [۱۱] (۱۱) ترکیب
 سید بن هارون (موسوم ۲۸۸ ه) اشنان اصفهان
 از پیشوایان محرومات بود او رحمت کتاب
 الامیات و کتاب معانی الشعر و غیره. (از
 رحمة الارب). این التذیم او را در درم

(۱) Lane. (۲) شانه. (۳) Lane. (۴) Rauwolf. (۵) Schenbach. (۶) Wolfram.

(۷) شانه. (۸) شانه. (۹) شانه. (۱۰) شانه. (۱۱) شانه.

(۱۲) شانه. (۱۳) شانه. (۱۴) شانه. (۱۵) شانه.

نویان و نویان و عالمان عصر به شمار آورده و گفته اند: ابوبکر بن ذریه از وی زواریت گرفته و او را به مصر برده است و انباری در آن در حقیقت ادبا یاد کرده و گفته است: از آنکه نعت بود و نزد ابومحمد توزی تلمذ کرد و ابوبکر بن ذریه نعترا از او فرا گرفت و او راست و معانی الشعر و زواریت ابوبکر حسنین حسن بن ذریه از وی - دمشق ۱۳۴۰ ۱۹۲۲ (از معجم المطبوعات) و در معجم الادب با قوت و نهر مستالموعه می شود.

اشنان داود، [کین] (ترکیب اضافی) (۱) ذوقه یابی، (ابن البیطار) ذوقا، (داود مشرر اصطلاحی ص ۴۹) ذوقا، ذوقی، حبشیه، (از ذریه ص ۲۰) و رجوع به اشنان دارو و ذوقا و ص ۴۹ داود مشرر اصطلاحی شود.

اشنان سبیل، [این س] (ترکیب توصیفی) عاصول، (منتهی)، **اشنان سفید**، [این س] (ترکیب توصیفی) خرواصافیر، (تحفة حکیم مؤمن) (قانون مفردات چاپ تهران ص ۱۶۰ ص ۱۴)، ذوقا و عاصول، (نخبره خواهر شاهنامه)، **اشنان سوز**، [ا] (ن ف مرکب) یا اشنان سوزنده، آنکه اشنان سوزد و اشکل گیرد، سراسر، (منتهی الارب).

اشنان سوزنده، [آرد] (ن ف مرکب) آنکه اشنان سوزد اشنان سوزد، و رجوع به اشنان سوزنده.

اشنان شام، [این] (ترکیب اضافی) قضاض، (منتهی الارب).

اشنان عصاره، [این ع] (ترکیب اضافی) (۲) رجوع به اشنان القصارین و ذریه ص ۲۵ شود.

اشنان فروشی، [ا ف] (ن ف مرکب) فروشنده اشنان - حرضی، [ح ی ی] (منتهی الارب) اشنانی، رجوع به اشنانی و حرضی شود.

اشنان قصارین، [این ق] (ص سا) (۳) (ترکیب اضافی) عاصول است که بدان جامه ها شویند و لاک را مان حل کنند تا بتوان بدان بوشت (مفردات ابن البیطار) عصاره (تذکره داود مشرر اصطلاحی ص ۴۹) عاصول دومین، حرضی، سنگ گدازان.

اشنان کوب، [ا] (ا - ر کب) ایزاری که بدان اشنان کوبند، سه بیور و چه اشنان کوب بغال سه بیور و چه گنم کوب هر اس، سوزنی.

اشنانی، [ای ی] (ص س) اشنان فروس (منتهی الارب) - (مهذب الاسماء) ح ی ی، (ص س) اشنانی || لقب چند تن از معدنان که اشنان فروس بودند (منتهی الارب).

اشنانی، [ای ی ی] (راج) ابوالحسن صریح حسن بن مالک شیبانی رجوع به ابوالحسن اجد همین لغت نام ص ۱۶۶ صریح ابن التمیم و ص ۹۲ ص ۱ معجم الادب چاپ مرچلیوٹ و الاورلیق ص ۲۳۴ شود.

اشنانی، (احمد ۰۰۰) (راج) بیت ذیل از او در ترجمان البلاغة و ادویاتی آمده است، کتشم جهان و دیدم میری را بر نیم نان دو جای زده مسمار گزیم بخن او بسومد فرسنگه کجشکگ بر زمین نزنه مثمار.

اشنانی جویباری، [راج] در لغت نامی است بیت ذیل از ابن خضیر برای کلمه موبد شاهد آمده است: ذاریه بیست روزی ده رفته روز شنبه کستی فکند و ذنار باره بست موبد و رجوع به اشنامی جویباری در همین لغت نامه شود.

اشنانی فلتی، [ای ی ی] (راج) رجوع به اشنانی ابوالحسن شود.

اشنانی مقری، [ای ی ی] (راج) سیوطی در اخبار الخلفاء نام ویرا در زمره مشاهیر روزگزار مقنن (متولد سال ۴۲۲ ه) آورده و او را ماسر ابن شرح شیخ خافعیان و چند شیخ صوفیان و ابن پیام شلمرو نسائی و سایر د این مواز صوری و دیگران پسند کرده است و گوید وی در روزگار مقتدر در گذشت رجوع به احبار العلماء ص ۲۰۶ شود.

اشنان یک، [این ی] (ترکیب اضافی) لونوس (۴) درست سدر، کنار، حلقوق، نبق، الحندقوتا و هو یطیب رائحة البید از اهلست به، (از ذریه ص ۲۵).

اشناو، [ا] (را) مخضب اشنا، شنا، (فرهنگ نظام).

اشناور، [ا و] (س مرکب) مخضب اشناور، شناگر، شناور، شنا کننده، اشناور، ساح، بر آب رومده، و رجوع به شناگر و اشناور و اشناگر و شناور شود.

اشناور کردن، [ا ک د] (ص مرکب) شنا کردن، ساخت، قوم (تاج البحادر بهمنی).

اشناه، [ا] (ا) شنا، اشنا، اشناو، اشنا اشنا.

اوجه نای تو بشکر هم تو ساحل تو هم یافت بر ورق به ما شناخت سوزنی، معصب اشناه (شناور)، انقض مذکور در مسکرت اشنان است یعنی قتل و کشتن (فرهنگ نظام) و رجوع به شناو اشناو اشناو و اشناو شود.

اشناپلدر، [را د] (راج) (۵) (۱۸۰۵-۱۸۷۵ م) از مستشرقان و مترجمان فرانسه بود که در سیاست نیز دست داشت گفتگوش معروف به همین نام از اشتراعات اوست در مقصد بیست و سه در خانواده بی اثرانی تولد یافت و نخست در بانک کار میکرد آنگاه (۱۸۴۶) به مدیریت کلرخانه آهن کرودت برگزیده شد و در آن اصلاحات مهمی بعمل آورد و کلرخانه را از اشغال نجات بخشید و در راه رفاه کارگران کلرخانه که ۱۵ هزار تن رسیده بودند، متهای هنایت مبرور داشت و موجبات تربیت فرزندان کارگران را فراهم آورد - سپس در سال ۱۸۴۵ دولت فرانسه او را به استشاری ایالت سامون و الو آدرگزیده و پس از چندی مردم آن ناحیه او را بنامیدگی پارلمان انتخاب کردند پس از انقلاب ۱۸۴۸ از کلرهای دولتی دوری کرد لیکن در سال ۱۸۵۱ ناپلئون سوم او را بوزارت بازرگانی و کشاورزی برگزید و در سال ۱۸۶۵ به ریاست پارلمان برگزیده شد. ویس از سقوط ناپلئون بار دیگر به کلرخانه بازگشت و در تکمیل و اصلاح مساعیهای گرم ابداعات بسیاری از خود نشان داد.

اشناپلدر، [را د] (راج) (گنر ادوینکتور) (۱۶۱۰-۱۶۸۰ م) از پزشکان نامور آلمان بود که در علم اشریح با کشفیات مهمی تامل آمد.

اشناپلدر، [را د] (راج) (الوکس ...) (۱۷۹۴-۱۸۷۹ م) یکی از کشفشان آلمان بود که بر زبان یونانی آشنایی داشت و برخی از آثار او از آن زمان ترجمه کرد هنگام انقلاب فرانسه بدستهای انقلابی بیوست و با جلادی بر حمله بی گروهی از مردم یگانه را کشت و سراجاه خود نیز قتل رسید.

اشناپلدر، [را د] (راج) (گوتلوب ...) (۱۷۲۵-۱۸۲۲ م) از دانشمندان آلمان بود که فرهنگ یونانی به آلمانی مایع کرد و نیز بعضی از آثار ارسطو و دیگر حکمای یونان را به آلمانی برگرداند.

اشناپلدر، [را د] (راج) (گریسوفه) (۱۸۵۶ م) از دانشمندان آلمان بود که برخی از آثار یونانی را به آلمانی برگرداند و بر در باره ادبیات یونانی تألیف کرد.

اشنپ، [آن] (ع س) مردسوش آب دندان، مؤلف آن شباه است. (منتهی الارب). مرد حوشاب دندان، (آنتدراج) آنکه دندانش روشن و آبدار بود (مهذب الاسماء) - (روزی) آنکه دندانش تیز و سفید و آبدار بود. (تاج البحادر بهمنی). آنکه دندانهای سفید و بیکر داشته باشد. (از النجد) شاف، شیب، مشب - [ن] (النصد).

(۳) در حوض، دجوه در ارض اندریسی 37، H. T. شود، (ذریه) Hysope (۱) Schneider (۵) Lotus. (۲) Soude des foulons.

خالد معروف المشهوری در اشونیه است .
اشونیه [ا ش ن ی] (راج) حمله الله
 از دهن شهری وسط است در میان
 کوهستان بربک مرحله کوهیه افتاده در غرب
 حایل تپه . هواش خوشتر از ارمیه بود و
 آبش از توره که از آن جبال برمیخیزد
 حاصلش همه در دیگر حیوانات و انگور بود
 و مردمش بیشتر سنی اند (۱) و صدویست
 یازده ده از توابع اوست و شاهش را نیز
 حاصلی بکومت حقوق دیوانش نوزده
 غزل و سیصد یاز است . (نزهة القلوب مقاله
 تالک ص ۸۶) در مجموع به صفحات ۸۴ و ۸۵
 و ۲۴۱ همان کتاب و فهرست جغرافیای
 خراب شود . و در فرهنگ جغرافیای ایران
 آمده است . نام یکی از بخشهای شهرستان
 روضانیه است . این بخش در جنوب شهرستان
 روضانیه واقع شده و حدود آن شرح زیر
 میباشد ، از شمال به شهرستان بازنجه چلی
 از جنوب و خاور به بخش سلخور از باختر
 به خاک عراق . قسمت جنوبی بخش تقریباً
 جنگو هوای آن معتدل است محصول عمده
 آن غلات توتون و سیگار است هوای نسبت
 شمالی کوهستانی سردسیر و محصول صدها آن
 غلات توتون و لبنیات است . آب این بخش
 از رودخانه اشونیه و چشمه سارها و آب
 کوهستان (برف ریزان) تأمین میگردد .
 شغل عمده ساکنان این بخش کشاورزی
 و گلهداری است بخش اشونیه از دوهستان
 بنام حومه و دشت ییل تشکیل شده و جمع
 قراه آن ۷۴ و جمعیت آن در حدود ۱۴۳۷۰
 تن است . مرکز این بخش قصبه اشونیه
 میباشد . اشونیه (حومه) نام یکی از
 دهستانهای دوگانه بخش اشونیه شهرستان
 روضانیه است . قراه این دهستان در اطراف
 بخش واقع شده و هوای آن سردسیر
 کوهستانی است آب آن از رودخانه اشونیه
 و چشمه سارها تأمین میشود و محصول صدها
 آن غلات حیوانات توتون و لبنیات است .
 راه شوسه قدیمه روضانیه از این دهستان
 میگذرد جمع قراه دهستان ۶۰ و جمعیت
 آن در حدود ۱۲۹۲۰ تن است قراه مهم آن
 بترج (در راسته ده شمس الا و ساتین -
 دهکرجی - حسن بوران - خالد آباد -
 نالوس - برزویه - هجق - مسکان - تالیوان
 مرکز دهستان قصبه اشونیه میباشد .
 (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴)
اشونیه [ا ش ن ی] (راج) قصبه مرکز
 دهستان و بخش اشونیه شهرستان روضانیه
 ۱۱۰ هزار گزی جنوب روضانیه که در مسیر
 شوسه روضانیه قدیمه آباد واقع است و محلی است
 دره سردسیر و مالدارانی . سکنه آن ۲۶۲
 تن است آب آن از رودخانه اشونیه و محصول

آن غلات حیوانات توتون و شغل اهالی کاشی و
 زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیرهای
 است راه شوسه در حدود ۱۵۰ بابی خفازمود کلان
 اذکرات دولتی . دستفراشه نظریه دهستان
 دارد . مشخصات جغرافیایی طول ۴۵ درجه
 ۱ دقیقه عرض ۳۷ درجه ۲ دقیقه ۳۰ ثانیه
 ارتفاع ۱۵۳۰ متر اختلاف ساعت با تهران
 ۲۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه یعنی ظهر اشونیه
 ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه ۱۲ ثانیه در تهران
 است . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴)
 و رجوع به اشون و اشته شود .
اشنه [ا ن] (ر ا) دشت . شنا . آشنا
 اشاب . اشناه . شناو .
 حاصلی کردن چاند بچه آسان باشد
 نبود بظ بچه را اشته دریا دشوار .
 انوری .
اشنه [ا ن] (ر ا) (۱) یعنی استان است
 که بدان رخت و جامه شونند . (برهان)
 (آندراج) . اشنان . (سروری) . (هلیمر)
 (شعوری) . گیاهست خوشبو که بعد
 خوردن طعام بدان دست شونند تا خارش
 ببرد . (مزید الفضلا) . عطر ایس کاه
 مقشور من عرق . (انرب الموارد) . رجوع
 به اشنان شود | خار و خاذاکی که روی
 آب باشد . (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹) .
اشنه [ا ن] (ر ا) (۲) عطر است سفید
 که بر دخت بلوط و صنوبر می ریختند و
 بصورت پوست بپنج است لیکن عربی است
 و فارسی دوا که گویند لهندا ترکیبی که در
 آن میکنند دوا که مشک گویند اگر چه
 مشهور به دوا المسک شده . (رشیدی) .
 چیزیست مثل گیاه خشک که سیاه و سفید
 باشد و بهندی چهار حیل (۳) گویند و
 بعضی چهار به نامند و بعضی ملاگیر سرامند
 (عبات) . (آندراج) . نام دارویی است
 خوشبوی که آثار دراله میگویند و بمری
 شبیه الحوز و مسک القروند خوانند مانند
 صفته و لبلاب بر دخت ریختند و اگر بایستد
 در چشم کنند چشمها جلا دهد . (برهان) .
 پوستهای لطیفی باشد که بر دخت بلوط و
 صنوبر و گردکان بجه خوشبوی بود و در
 داروها بکار است . فارسی آلك و دوالك
 گویند . (از بحر الجواهر) پوستهای نرم
 و ملاک باشد که مضر است بلوط و صنوبر و
 گردو صید و خوشبوی است . (از مفردات
 قانون ابوعلی ص ۱۵۷ ص ۲۴) .
 چیزیست سفید خون رنگ پوست کینه که
 بر دخت بلوط و صنوبر و سر آن متکون
 میشود و می پیچد و به فارسی آنرا دوا له
 خوانند و خوشبوی می خاند . در اول گرم و
 خشک مقوی معده و نافع اوجاع کبد است
 (منتهی الارب) . چیزی گیاهی است که

بر دخت و سبکها تکوین شود . (از المنجد) .
 خلوصی دوا له و ذوالی و دوالك و بهندی
 چهار بره . از (الفاظ الامویه) صاحب ذخیره
 خواند شاهای آنرا از عطرها شرد و گویند
 نام دیگر آن دوا له است و از هند آرند .
 هر چه سفید است بهتر باشد و سیاه آن بد پوست
 گرم است بندرچه اول و خشک است بندرچه دوم
 و گرمی گفته اند سرد و تشک است دوا له .
 (منتهی الارب) . (برهان) . دوالی . دوالك . آلك
 دوا له المسك . (رشیدی) . چهار جیلا .
 (آندراج) . چهار بره . (آندراج) .
 چهار به . ملاکیر . (آندراج) . شبیه الحوز .
 (برهان) . (تذکرة داود شیراز انطاکی) .
 (مفردات ابن البیطار) . مسک القروند .
 (برهان) . آلك و دوالك . (صفه) .
 (بحر الجواهر) . مسکو (بلونگی) .
 (تذکرة داود شیراز انطاکی ص ۲۸) .
 بیرون (یونانی) (همان صفه) که
 دباله (بلاتینی) (همان صفه) شبیه
 (برهان مصری) (همان صفه) .
 دلای گویند . او را بهندی شیلابو
 و سحری غا (سکریه سحری زانکه)
 و گویند و ابو نصر دابوزید صیفا (کذا)
 نصحت در قرا باین خود او را بگرسن یا به
 تفسیر کرده اند و بعضی کرمانس یا به گفته اند
 و کرمانس با رسیان سام ابرس را گویند و
 گویا که اشته را با نگشتان کرمانس تشبیه
 کرده اند و در بعضی از کتب عطر ادرا بیان
 طریق معرب داشته اند و بعضی او را یا به
 هم گویند و ابو العباس خشکی گویند در
 کتاب عطر که او نامت است بر ساحل دریای
 هند از حدت بین و سواحل دریای بصره
 و برگ او بزرگ است شیع بستانی مانند و سیاه
 و خاصه شیع در متن گفته شود و امواج دریا
 پرو بگذرد و در وقت هیجان دریا بپیشینی که
 روی آب بود معلق شود و چون موج دریا
 یاست باد او را خشک گرداند و استعمال او
 بعد از آنکه او را بکام مالیده باشد تا آن
 پوست او را بیل شود و سفیدی او صاف
 بیرون آید کنند و بعضی از عبادت او را
 مغشوش کردند تا طراف کایندها که مسلمانان
 بپوشد حال تنوس گویند اشته مطلمت و طبع
 را بر گرداند و در خاصیت آفته از دخت
 صنوبر گرفته شود به بود و رازی گویند
 اسه بر دخت حوز و صنوبر و بلوط باشد
 لبلاب ریخت و بلون سفید باشد و بوی خوش
 بود ابو رجحان گویند آنرا از و مروفست
 نزد عبادت در پوست یکی بختی و آن
 بارن سفید است در غایت سفیدی و خوشبوی و
 اهل بغداد او را صیر سلورد و بغداد منبت

(۱) شامی (ن . ل)
 (۲) چهار جیلا (آندراج) .
 (۱) Soude Commene .
 (۲) La mousse . Lichèn usnea .

هجری یا قوت حیوی هنگام بارگشت از تبریز در زمین تعبیه عبود کرد و در صیقلی باقیها در بوستانهای فراوان دارد ولی در بسیاری مرده در حال حاضر نیز موضع تعبیه کوچکی در بران دینه میشود. (از قاموس الاعلام ترکی) در مجموع به ذیل جامع التواریخ زشایی صفحات ۲۰۱ و ۲۰۲ و شد الازالرس. ۳۰۸ راخبار الدولة السلجوقیه ص ۲۹ و اشتر و اشتره شود.

اشنه (راخ) اسم در شهر است در حدود ۱۰ کیلومی به مسافت ۱۶ میل در شمال غربی اورشلیم واقع بوده و دومی به مسافت ۱۶ میل جنوب غربی آن. (قاموس کتاب مقدس). **اشنه بستانی**، [ان یه نب] (ترکیب تومبلی) (۸ شیهه (ذی ۱ ص ۲۵) مستند ذی مندرجات این البطار در ذیل کلمه شیهه است در علم عربی مندرجات در ذیل شیهه این معنی دینه نشد. ولی لکنی که در ترجمه فرانسه آن گفته است نوعی از شیهه را که در برصانها میرود معمولاً اشنه پستانی نامند در تذکره داود طبریز انصاری ذیل شیهه اشنه است. رسوم بعضی ۲۲۶ تذکره شود اشیهه در علم این.

اشنجهی، [ان یی یای] (من نسبی) منسوب به است شهر معروف آذربایجان نزدیک ارومیه که آنرا اشتر و اشتره غیر نوشته اند. (حاشیه شد الازار ص ۳۰۸) و رجوع به انساب سمعی و معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۱ شود.

اشنجهی، [ان یی یای] (راخ) امام صدر الدین محمود اشنجهی و اصطفی معاصر ابو بکر معدین رنگی (۶۲۳-۶۵۸) بود و در علوم اصول و فروع و الهیات و ادبیات عرب دست داشت صاحب تاریخ و صاف در مساحات ابو بکر معدین رنگی آرد ۱۰ ار خداوندان ذکا و فطنت و اهل نطق و هکلیت مستشرقین و ایشانرا بحر مژه و فطول نسبت دانی لاجرم چند امر از انانیه نامدار و علماء در گووار را بواسطه نسبت علم حکمت از عیاج کرد و قهر او بر آرشیر از انراج، از آن حله امام صدر الدین محمود الاشنجهی بود که استحضار و امتحان او در اهتمام یکی علوم عقلی و نقلی حوز بیاض نهار اراقامت بیست استغنا داشت... و هم مورخ مزبور آورده است که وی در آخر عمر با شیخ شهاب الدین عمر سهروردی در حج دندار کرد و شیخ شهاب الدین او را بسیار ستود و سر اتحاد مورخ یاد کرد. این وی را که بر حسب حال مرده بوی نسیب داده است ۱ ارضیت بر کنون غرق اولیور

با کتان جزیره ایسلاند آشته را بنوع ماده خوراکی بکار میرند و قسمت مؤثر بالیشین (۵) آن بسیار نرم کننده و ملین است و آنرا در اختلالات گوارش و تنفس توصیه میکنند. در قرن گذشته آنرا در فیزیولوژی (۶) انسان تجویز میگردد و اند ولی امروزه ندرت آنرا بعنوان انطلا آور یا شکل جوشانده می دهند.

مقدار: اسب و گاو ۱۰-۵۰ گرم
بهره و خوک ۵-۱۰
سگ ۱-۲
(از درمان شناسی دکتر عطایی ص ۴۳۷).
|| اهیجه در اشه، اشق رجوع به اشه و اشق شود.

اشنه، [ان] (راخ) دهی است نزدیک اسفهان. (منتهی الاراب).

اشنه، [ان] (راخ) شهر کسی است باذربایجان. (سمعی) شهر است در آذربایجان از طرف غرب که تا شهر ارومیه (رضاییه) دورود و تا شهر اردبیل پنج روز راه است و این دو شهر واقع است. (مراسمه) بلنسه است در یکی از حدود آذربایجان درست از دیبل و با ارب دوروز راه و تا اردبیل پنج فرسخ دور واقع میان این دو میباشد باغات بسیار دارد گلای آن نهایت مستز و جمیع نواحی نزدیک آن میرود هبسی که درین بلد است این است که سر است در سفر تر از این شهر گذشتم آنرا با شاکر دم جمعی او فضلا باین شهر منوشند (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴).
ولسترنج آرد، سهرامنه [ان] در شمال غربی بسوی [ب] است و در روزگار ابن حوقل کردها در آن سکونت داشته اند و در قرن چهارم هجری (دهم میلادی) از اشه و نواحی آن گوسندان و حارایان بسواحل و نواحی حریره میرده اند شهری پر درخت و سیر و خرم بوده است گوسفندان آن گوسفندان خود را بجزا گاههای آن میرده اند یا قوت که آنرا دینه است گوید، دارای بوستانهاست و مسوئی آنرا ذیل کلمه اشتریه آورده و موصف آن برداشه و گفته است، اشتریه در مسقطه کوهستانی است که به ده گیاهان موسوم است (۷) (از بلدان خلافت شرقی ص ۱۹۹ تا ۲۰۰ تألیف اسحق و رجوع به اشتریه شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: قصه است در حقه آذربایجان ایران و در ۶۰ هزار گری جنوب شهر ارومیه در کنار حوضی در سمت شمالی نهر کدیر که وارد ندرت ارومیه میگردد واقع شده است و زادگاه بعضی از علماء و مصلاهی مشهور است انصاری و اشهری بوده است در ازج ۶۶۲

بکار آید و طعم آن در بدن در اول چشم است و نوع دیگر مندیست و آن در سفیدی و خوشبوئی مثل پندای زیت و از خواص او آنست که تا تر نکند کوفته شود من اوی گوید گرمست در اول خشکست در دوم صلابت رحم و سده آن زایل کند و حیض براند و قشیلن و قی و آتسکین دهد و معده را قوت دهد و چشم را روشن کند و اعضای دمل را چون بکوبند و شاد کنند محکم گرداند و آنچه از او بسیار طایل بود خوب نیست بلبل او بوزن او فروماناست. (ترجمه صیده ابو یزیدان).

شیهه العجوز خوانند و کرکس هایه بقاعی گویند یا سوسه داله گویند در اولی و دله السک خوانند. و آن بر درخت منور و جوز و بلوط و غیر آن پیچیده شود و بهترین آن سیه خوشبوی بود و آن نوع معری خوانند و آنچه سیاه بود بد بود و آن هت هت و آشته را در کولتن نریابد کرد تا زود کوفته شود و طیب آن جالیوس گوید در گرمی و سردی متادل است و در وی قبضی اندکست و خنین گوید گرم بود در اول درجه و خشک بود در دوم درجه و منقلندی آنست که سودمند بود جهت رنجوری که او را سرخ و اختناق رحم بود. و اگر بعوشانند و در آن آب نشینند حیض بر افشود و رحم را نافع بود و وی می باشد و معده را قوت می دهد و خفقان را سود دارد و قوه دل بدهد و سده رحم بکشد و اگر در رومهای گرم مطلق کنند ساکن گرداند و تحلیل صلابت مفاصل بکند و درد حکر ضعیف را سودمند بود و محلل اطمانی بود که در عروق جمع شده باشد و شهوت ماه زیاده کند و منی بزیاید و قوه قضیب بدهد اگر در شراب پیزند و آن شراب با عصاره نافع بود. جهت کوبدگی در دوران. و از جمله منومات بود و اگر بیل در شراب قطع کند مقدار بکند و با شو در زمین صل کند اما اشته مضر بود پروده و مصلح آن ایسوست و بل آن قرمانا. (اشخبارات بدیعی).

در کتاب درمان شناسی ذیل آشته آمده است آشته یا دواوه هوی الکک است نمان سر او را ایسلاندها (۹) که در نواحی کوهستانی و در کوه های ارومیه و یکا بسیار میروند درین کیه جسمی نوح با نشانه شاه پشینی (۱۰) یافت شده که نزدیک به شامه مصنوعی است. گفته است از آن دارای حله آجی موسوم - ستاری (۱۱) و امید حر و سده اشتمالیه (۱۲) نیز میباشد.

- (۱) Cetraria Islandica.
- (۲) Lichénine
- (۳) Cétarine
- (۴) Lichenséarique.
- (۵) Lichéolne.
- (۶) Phtisie Pulmonaire.

(۷) صفحه ۱۱۸۱ از حوقل ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ ص ۳۷۷. بقوت ۲۸۴ و ۵۶۵ و ۶۲۶ و ۴۷۶. فروری ۲ ۳۵۰

(A) Absinthe.

فهرست مجلدات چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حروف الفبا	شماره حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بر ریال
			از	تا		سال	ماه	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	—	۱۲۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اتبان	۵۰۰	—	—	۱۲۰
۳	الف	۳	اتبان	اختیار	۵۰۰	—	—	۱۲۰
۴	ث	۴	ث	تیه (کامل)	۵۷	—	—	۵۰
۵	ظ	۵	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	—	۳۰
۶	الف	۶	اخذیار	اژدها	۵۰۰	—	—	۱۲۰
۷	ب	۷	ب	پلانه	۱۰۲	—	—	۱۴۰
۸	ذ	۸	ذ	ذیونوسوس (کامل)	۲۰۶	—	—	۱۱۰
۹	ض	۹	ض	ضمیم (کامل)	۹۳	—	—	۲۰
۱۰	الف	۱۰	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	—	۱۲۰
۱۱	الف	۱۱	اسحاق	اسکندر	۹۶	—	—	۸۰
۱۲	ب	۱۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۳	ح	۱۳	ح	حاصل	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۴	ل	۱۴	ل	لب	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۵	الف	۱۵	اسکندر	امساجیل	۱۵۵	—	—	۱۲۰
۱۶	ز	۱۶	ز	زبلاوا (کامل)	۵۹	—	—	۵۰
۱۷	ب	۱۷	ب	لکه	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۸	ح	۱۸	حاصل	حبالنیل	۱۰۰	—	—	۸۰
۱۹	الف	۱۹	امساجیل	اسید	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۰	ع	۲۰	ع	صالح بن نصر	۱۰۰	—	—	۵۰
۲۱	ن	۲۱	لکه لور	لنگه بسن	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۲	س	۲۲	لنگه بند	لیسه (کامل)	۱۱۳	—	—	۹۰
۲۳	ط	۲۳	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	—	۸۰
۲۴	ح	۲۴	حبالنیل	حجاج	۱۰۰	—	—	۸۰
۲۵	ب	۲۵	پوده کباب	بی	۱۰۰	امرداد	—	۸۰
۲۶	ع	۲۶	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	—	۸۰
۲۷	ع	۲۷	ع	غیبت	۱۰۰	آبان	—	۸۰
۲۸	ت	۲۸	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	—	۸۰
۲۹	ط	۲۹	طاهرزاده	طرب نایبی	۱۰۰	دی	—	۸۰
۳۰	ح	۳۰	ح	گبیر یاس	۱۰۰	اسفند	—	۸۰
۳۱	ب	۳۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	—	۸۰
۳۲	ص	۳۲	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	—	۸۰
۳۳	ط	۳۳	طرب نایبی	طلسان	۱۰۰	شهریور	—	۸۰
۳۴	ک	۳۴	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	—	۸۰
۳۵	ط	۳۵	طلسان	طیهرج (کامل)	۱۰۴	آذر	—	۸۰
۳۶	ب	۳۶	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	—	۸۰
۳۷	ت	۳۷	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	—	۸۰
۳۸	ب	۳۸	بی	بیه گاه	۹۶	آبان	—	۸۰
۳۹	ح	۳۹	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	—	۸۰
۴۰	مقدمه	۴۰	—	—	۴۲۸	دی - من - اسفند	—	۲۲۰
۴۱	ج	۴۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	—	۸۰
۴۲	الف	۴۲	اسید	اشنجه	۱۰۰	اردیبهشت	—	۸۰
جمع	۱۷ حرف و مقدمه	—	—	—	۶۵۹۷	—	—	۳۹۲۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÍ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de Série 42
Lettre A. Fascicule 9

Asid - Ashnahî

TEHERAN

May 1959

Imp. Dâneshgâh